

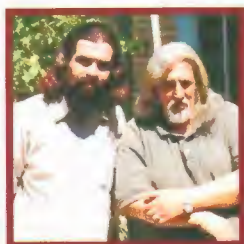


تا عشق از عشق

با حسین منزوی

یک گفت‌وگوی بلند ناتمام و مجموعه عکس‌ها

ابراهیم اسماعیلی اراضی



حسین منزوی:

من هم پیشاپیش یک تشکر از شما بکنم آقای اسماعیلی که زحمت این کار را تقبل کردید ظاهراً بالاخره باید کسی این کار را می کرد و بین کسانی که من می شناسم اگر قرار بود یکی را خودم انتخاب کنم بی تردید باز هم شما انتخاب می شدید. حالا دیگر خود شما هم خودتان را انتخاب کردید و ظاهراً سرنوشت هم روی این انتخاب انگشت صحه گذاشته است. به هر حال ممنونم از شما که در روزگاری که حضرات همه به دنبال جشن ها و مهمانی ها و بزم های چراغانی هستند، شما این کلبه ی تاریک ما را انتخاب کرده اید برای چنین گفت و گویی؛ ممنونم از شما.



فصل پنجم
ناشر تخصصی شعر

ISBN: 978 - 600 - 304 - 246 - 9



9 786003 042469

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان



کتابخانه

از عشق

تا عشق

— □ —
با حسین منزوی

ابراهیم اسماعیلی اراضی

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه: اسماعیلی اراضی، ابراهیم، ۱۳۵۳.
 عنوان و نام پدیدآور: از عشق تا عشق، ابراهیم اسماعیلی اراضی.
 مشخصات نشر: تهران، فصل پنجم، ۱۳۹۴.
 مشخصات ظاهری: ۳۶۸ص.
 شابک: 978_600_304_246_9
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
 موضوع: شاعران ایرانی - زنجان - قرن ۱۴ - سرگذشت‌نامه.
 رده‌بندی کنگره: ۷۱۳۹۴ ی ۴۴ / ن ۸۲۲۳ PIR
 رده‌بندی دیویی: ۸۱/۶۲ فا
 شماره کتابشناسی ملی: ۳۷۵۲۳۳۸



ناشر تخصصی شعر

از عشق تا عشق

با حسین منزوی

ابراهیم اسماعیلی اراضی

ناشر: فصل پنجم

چاپ اول: بهار ۱۳۹۴

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

طراح جلد: مریم حائری

حروفچین: نازنین فزازی

ویرایش عکس: منیره فلاحتی

صفحه‌آرا: محسن بیگی

شابک: ۹-۲۴۶-۳۰۴-۶۰۰-۹۷۸

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

صندوق پستی ناشر: ۱۴۶۶۵/۱۵۹۵

مرکز پخش: میدان انقلاب، ابتدای کارگر جنوبی، کوچه مهدیزاده، شماره ۴، واحد ۱۰

تلفن: ۶۶۹۰۹۸۴۷ - ۶۶۹۰۹۸۴۸ تلفکس: ۰۹۱۲۱۵۹۱۸۹۱

ایمیل فصل پنجم: fasle.5.1386@gmail.com

سایت فصل پنجم: www.Fasle5.ir

به نام خدا

درباره‌ی گفت‌وگو

«یه لحظه اون [ضبط] و ببند عزیزم» و تمام...؛ حتی اگر یازده - دوازده سال گذشته باشد و چندین و چند بار، کاست یا فایل حرف‌های روز نهم بهمن ۱۳۸۲ از سر گرفته شده باشد، شنیده شده باشد... و به سکوت رسیده باشد؛ حتی اگر در همان حرف‌ها قرار گذاشته شده باشد که هفته‌ی بعد از آن، یعنی ۱۶ بهمن ۱۳۸۲ گفت‌وگوشونده و گفت‌وگوکننده به همراه عده‌ای دیگر از اهل ادبیات برای شرکت در مراسم چهلم قربانیان زلزله، راهی بم شوند؛ حتی اگر قرار بوده باشد که فقط «یک لحظه» سکوت جاری شود.

اولین بار حسین منزوی را در اولین کنگره شعر و قصه جوان کشور (۱۳۷۸) دیدم؛ کنگره‌ای که به لطف حضور استاد محمدعلی بهمنی در هرمزگان پا گرفته بود و تفاوت‌هایش را از جمله در میزبانی از حسین منزوی و عبدالعلی دستغیب به رخ می‌کشید. جایی در این باره مفصل نوشته‌ام که چگونه بود و چطور گذشت. بعدها در اولین کنگره سراسری غزل ایران در رشت، همایش‌های فصلی ادبیات و برخی همایش‌های دیگر در اصفهان، کنگره‌ی میلاد آفتاب در خمینی‌شهر، برخی جلسات هفتگی تهران، در برخی شرکت‌های تهیه‌کننده‌ی موسیقی، استودیوهای ضبط و... این دیدارها تکرار شد و تماس‌های تلفنی هم که برقرار بود.

حضرتش در مقدمه «غزل مزل» (مجموعه شعر اول من) درباره این رابطه، توضیح موجز و دقیقی فرموده است؛ اینکه من را از کی می‌شناسد و چقدر می‌شناسد و... و در سطرهای اول این گفت‌وگو هم لطفش را در حق نگارنده تمام کرده که می‌بینید.

آمدورفت من به زنجان و راه‌یافتنم به آستان بی‌ریا و البته دیریاب حسین منزوی، بعد از بیماری و جراحی ایشان (۱۳۸۱) سر گرفت. اولین نوبت برای عیادت رفتیم. نوبت‌های بعدی اما دیگر بهانه نمی‌خواست؛ شیفتگی من و اعتماد و محبت او، بهترین دلیل بود. کم‌کم به این فکر افتادم که چه خوب است اگر این دیدارها علاوه بر بهره‌های فراوانی که برای من دارد بازده مدون و عمده‌تری هم داشته باشد. ظاهراً پیش از من دوستان دیگری هم پیشنهاد چنین گفت‌وگویی را مطرح کرده بودند و بنا به دلایلی استاد موافقت نکرده بودند اما به هر حال قرعه به نام من افتاد.

مقدمات کار را فراهم کردم؛ میکروفونی و کاستی کافی بود؛ یک ضبط دوکاسته هم به لطف جناب بهروز منزوی که به قول خود استاد بار دوستی و شاعری و برادری را همزمان به دوش می‌کشید، مهیا و گفت‌وگویی ما شروع شد؛ جمعه، هفدهم مردادماه ۱۳۸۲... قاعدتاً اگر همه‌چیز سر جای خودش بود این گفت‌وگو باید نهایتاً در چند هفته به ثمر می‌رسید. اما کمتر چیزی سر جای خودش بود. من ساکن اصفهان بودم و استاد، ساکن زنجان؛ پس باید مدام در رفت‌وآمد می‌بودم؛ پس مثلاً اینکه پولی برای آمدورفت و... ته جیب من باشد یا نه، می‌شد شرط تعیین‌کننده... و اگر این شرط نبود، اصلاً قرار داشتیم در همان زنجان اتاقکی اجاره کنم تا وقتی که این گفت‌وگو به سرانجام برسد. مساله‌ی مهم دیگر این بود که آیا روزگار، دل و دماغ و مجال نشستن و گفتن برای استاد گذاشته باشد یا نه... یا مثلاً مجموع شرایط فراهم باشد یا نه... و گاهی

نمود و نمی‌شد به شکلی که مثلاً در سه روزی که در زنجان بودم، نیم ساعت گفت‌وگو انجام می‌گرفت (حداقل یک بار هم اصلاً انجام نگرفت). و خلاصه اینکه همه‌ی این باید و نبوده‌ها باعث شد که این گفت‌وگو در همین حدی که می‌بینید شکل بگیرد. و البته در عین همه‌ی حسرت‌ها و ای‌کاش‌ها خوشحالم که همین سیصد و چند صفحه هم از زبان حسین منزوی بزرگ، گفته شده و به ثبت رسیده است. اما درباره‌ی روند انجام و ثبت این گفت‌وگو، اشاره به نکاتی، خالی از فایده نیست:

۱- چنان که در متن هم مشخص است قرار بر انجام یک گفت‌وگوی کلاسیک با پرسش و پاسخ‌های خط‌کشی شده نبوده است و شاید نیازی به توضیح نباشد که بزرگی چون حسین منزوی تقیدی به خط‌کشی‌های کلیشه‌ای نداشت.

۲- در تنظیم و برگردان گفت‌وگو به نوشتار، تلاش بر این بوده که حتی‌المقدور مخاطب بتواند لحن استاد را بشنود؛ به همین دلیل متن در عین پایبندی به قواعد کلی زبان نوشتار، لحن گفتار دارد و حتی در ویرایش برخی عادات گفتاری از قبیل تکرار تکیه کلام‌ها و برخی حشوهای مرسوم در زبان گفتار، سختگیری نشده است.

۳- در ترتیب و محتوای گفت‌وگو هیچ دخل و تصرفی صورت نگرفته؛ مگر در موارد زیر:

الف - اشاره‌های تکراری به یک موضوع که به یک مورد کاسته شده؛ با این توضیح که هیچ گفته‌ی نامکرری از قلم نیفتاده است.

ب - در مواردی که ملاحظاتی درباره‌ی حیثیت اشخاص وجود داشته و استاد،

تلویحا یا صراحتا خواسته‌اند که موضوع، به ترتیب خاصی آورده شود یا اصلا آورده نشود. در بعضی موارد، استاد به موضوعاتی می‌پرداختند ولی تاکید می‌کردند که «این بخش را برای خودت می‌گوییم» یا تاکید می‌کردند که «نام فرد ذکر نشود» یا می‌گفتند «این بماند برای زمان خودش» که به همان ترتیب عمل شده است.

ج - در مواردی که جملات در گفتار، با لحن یا ایما و اشاره، مفهوم بوده‌اند اما در نوشتار، چیزی کم بوده، کلماتی در [] به متن افزوده شده است.

د - در موارد اندکی، جملات یا پاراگراف‌هایی، برای منطقی‌تر شدن سیر گفت‌وگو جابه‌جا شده است. خود استاد گاهی که خارج از موضوع به نکته‌ای اشاره می‌کردند، یادآور می‌شدند که به محل خودش منتقل شود.

ه - در موارد اندکی صرفا برای اطلاع خواننده از فضا و شرایط موجود، توضیحاتی جز گفته‌های استاد، در متن آمده است.

و - «...» در سه حالت وارد متن شده است؛ اول، جاهایی که کیفیت ضبط خوب نبوده، دوم، مواردی که به دلایل مختلف جمله‌ای ناتمام مانده و دیگر، جاهایی که به دلیلی، چیزی از متن حذف شده است.

۴- همه‌ی عکس‌هایی که در بخش پایانی کتاب پیش روست، از دریچه‌ی دوربین من ضبط شده است. از دوستی که زحمت گرفتن عکسی که خودم در کادرش هستم را کشیده (به احتمال بسیار، آقای بهروز منزوی یا آقای مهدی ملکی) سپاسگزارم و از همه‌ی کسانی که - دانسته - بدون رعایت حقوق معنوی عکاس، از این عکس‌ها بدون ذکر نام بهره برده‌اند گلایه می‌کنم. مشخصا از انتشارات دارینوش که بدون هیچ‌گونه اجازه‌ای و بدون ذکر نام عکاس، یکی از این عکس‌ها را به صورت کارت در آلبوم «شوکران نوش»

چاپ زد و فروخت، تا ابد، گله‌مند و طلبکارم.

به روان بلند پیر همیشه‌ام حسین منزوی درود می‌فرستم و در برابر خانواده‌ی عزیز و گرانمایه‌اش به خاطر اعتمادها و محبت‌هایشان سر کرنش فرود می‌آورم؛ خصوصاً آقای بهروز منزوی که متن را بازخوانی کردند، موارد مهمی را متذکر شدند و یادداشتی هم بر پیشانی این کتاب نوشتند. لازم است از همراهی‌های همدلانه‌ی انتشارات فصل پنجم نیز قدردانی کنم.

با سلام - ابراهیم اسماعیلی اراضی

۱۳۹۳ اسفند

مکتوبی از بهروز منزوی

ابراهیم، ابراهیم، ابراهیم!

مهرماه ۱۳۸۱ بود. تازه آقاداتاش را از تهران - بعد آن جراحی سنگین روی گردنش - به زنجان آورده بودیم. حالش چندان مساعد نبود. آن روز آنتی بیوتیک هایش را که می دادم، نی را لای دندان هایش نگه داشت (آب را فقط با نی می توانست بیاشامد) و فرمود: «حواست باشد! کسی از اصفهان برای عیادت خواهد آمد. حواست به صدای در باشد» (زنگ در خانه آن روزها خراب شده بود). گفتم: «چشم! اما نکند این کس هم از آنها باشد که می آیند و ارادتی می نمایند و بعد، از اعتماد شما سوءاستفاده می کنند و کلامی، سطری، صفحه‌های برایشان می نویسید و بعد حاجی حاجی مکه و نمک خورده و نمکدان شکسته!» گفتم: «یوخ گارداش جان! بو اوغلان اولاردان دو یور یاخچی اوشاقدی / نه برادر جان! این پسر از اوناش نیس؛ بچه‌ی خوبیه...». که در زد. باز که کردم، همزمان با سلام خجالت زده‌ای که به سختی شنیدم، آن سرخی شرم و ادب روی گونه‌ها حتی از زیر ریش و سیبیل انبوه به چشم‌ام آمد و موهایت که از پشت با کش مهارشان کرده بودی. «بفرما» زدم و یک دست، دسته‌ای گل و یک دست، جعبه‌ای شیرینی آمدی تو و... «سلام استاد» و کنارش دوزانو نشستی و... هرگز، حتی بعد از آنکه آشنایی‌ها به صمیمیت‌ها و دوستی‌ها بدل شدند نیز ندیدم که پیش آقاداتاش جور دیگری جز دوزانو بنشیننی و من شب‌هایی که در زنجان می‌ماندی نگرانت بودم که نکند در بستر هم دوزانو بخوابی یا حتی نخوابی.

ابراهیم، ابراهیم، ابراهیم!

۱۶ اردیبهشت ۱۳۸۳ بود. صبح در بیمارستان قلب تهران - من که ساعت

جانم از ۱:۳۰ بامداد همزمان با غربت قلب آقاداتاش از کار بازمانده بود - دنبال کسی می‌گشتم تا جانم را بیدار کند و من که شانه‌هایم از همان ساعت، خیس از اشک‌های مادرم، خواهرانم و غزل شده بود و تازه باید می‌رفتم زنجان تا داغ اشک‌های ایلیا و خواهرزاده‌ها هم شانه‌هایم را بسوزاند دنبال کسی می‌گشتم تا شانه‌هایم... تو را دیدم. آه! انگار آن شانه‌ای که می‌جستم... اما نه! تو آن قدر شکسته و یتیم‌وار با ابرهای همه عالم در چشم به سویم می‌آمدی (به سویم می‌دویدی) که گفتم: نه! بگذارم او هم ابرهایش را بر شانه‌ام بیارد و عجباً که من تسلیت می‌دادم. آری ابراهیم! این چنین بود برادر.

و این دو خاطره، اولین و آخرین باری بود که من و تو بودیم و آقاداتاش من و استاد تو هم بود. اما بعد از او هم تو وفادارانه با ما بودی و هنوز هم هستی و بمانی و بمانی.

اما درباره این گفت‌وگو: متن را با آنکه بیشتر از ۹۰ درصد ماجراهایش را بارها از آقاداتاش شنیده بودم، با اشتیاق و ولع خواندم و چندان جذاب یافتمش که انگار تازه می‌شنوم‌شان. گفتم «می‌شنوم» چرا که لحن گفتار او آن قدر خوب و بی‌آسیب در نوشتار منعکس بود که حس کردم خود اوست که دارد با من حرف می‌زند و این علاوه بر قدرت روایت شیرین و محکم وی - که جا به جا وامدار دهان شیرین و نقل‌های جاندار مادرمان، شادروان فاطمه توکلین است - که مدیون تلاش امانتدانه‌ی تو در انعکاس طبیعت لحن و شیرینی و رسایی روایت حسین منزوی است. به راستی دستت درد نکند.

همه‌ی آن سه نقطه‌ها، پرانتزها و گروه‌ها هم مناسب و بجاست. توضیحات و تذکاراتی که داده‌ام، همه در آن مدخل‌هایی‌ست که خودت از من درخواستی. موارد علاوه بر خواسته‌هایت را هم اگر لازم دانستی به کار گیر و آلا فلا که این کار حاصل تلاش وفادارانه‌ی توست و تصمیم هم بدیهتاً با تو. و سلام

من بر تو که به قول آقاداتش و خلاف آمد عادت روزگار، هنوز همان «بچه‌ی خوبی» که بودی هستی.

در ضمن با توصیفات و توضیحاتی که در مورد ناشر محترم دادی، لازم است من هم از ایشان تشکر کنم و... .

دریغ و افسوس و حسرت که این گفت‌وگو ناتمام مانده است و خداوند حکیم و رحیم را شکر و شکر و شکر و شکر برای همین ناتمام هم. می‌بوسمت ابراهیم جان.

بهر روز منزوی - زنجان - فروردین ۹۴

جمعه؛ هفدهم مردادماه ۱۳۸۲

در زنجان هستیم؛ منزل استاد حسین منزوی. می‌خواهیم که اولین نوبت از یک گفت‌وگوی نسبتاً مفصل را انجام دهیم؛ گفت‌وگویی که ان‌شاءالله در آینده مکتوب خواهد شد و منتشر. به هر حال ضمن اینکه سپاسگزاری می‌کنم از جناب استاد که من را به دولتسرای غزل معاصر ایران بار دادند، به عنوان اولین سوال، از استاد می‌خواهم که از اول مهر ۱۳۲۵ آغاز کنیم؛ یا حتی از هر موقعی که استاد آن را سرآغاز این اتفاق ادبی می‌دانند. همه چیز را وامی‌گذارم به صحبت‌های خود استاد.

من هم پیشاپیش یک تشکر از شما بکنم آقای اسماعیلی که زحمت این کار را تقبل کردید. ظاهراً بالاخره باید کسی این کار را می‌کرد و بین کسانی که من می‌شناسم اگر قرار بود یکی را خودم انتخاب کنم بی‌تردید باز هم شما انتخاب می‌شدید. حالا دیگر خود شما هم خودتان را انتخاب کردید و ظاهراً سرنوشت هم روی این انتخاب انگشت صحنه گذاشته است. به هر حال ممنونم از شما که در روزگاری که حضرات همه به دنبال جشن‌ها و مهمانی‌ها و بزم‌های چراغانی هستند، شما این - به قول معروف - کلبه‌ی تاریک ما را انتخاب کرده‌اید برای چنین گفت‌وگویی؛ ممنونم از شما.

اما در مورد آغاز این اتفاق که هنوز نمی‌دانم اتفاق می‌مونی بوده یا اتفاق نامیمونی، سعد بوده یا نحس (این را ظاهراً باید روزی دیگران داوری کنند در موردش)؛ اما من خودم تعبیری برای این اتفاق دارم که همیشه گفته‌ام من با پاییز ۱۳۲۵ همزاد هستم؛ نه فقط هم‌سن و سال؛ چراکه حتماً وقتی می‌گویم همزاد، نگاه به چیزهای دیگری هم داریم. من در زندگی خودم خیلی چیزها دیده‌ام که نشانه‌ی این اتفاق و این همزادبودن است؛ همزادی با پاییز با تمام اوصافی که از پاییز می‌دانیم و می‌شناسیم. این تقارب ضمناً آن قدر پررنگ بوده

که در شعر من هم نموده‌های متعدد داشته؛ این مساله من و پاییز؛ من و پاییز همزاد با من؛ من و درخت‌های پاییزی؛ من و رستاخیز بهاری درخت‌ها... و مجموعه‌ی این طیف؛ یعنی همه‌ی چیزهایی که در این طیف قرار می‌گیرند. بد نیست حالا برای اینکه رنگ مستقیم‌تر و شفاف‌تری از شعر به این گفت‌وگو بدهیم، من این شعر «کهربا و کافور» را هم برای شما بخوانم که از همین داستان صحبت می‌کند؛ از من و همزاد من پاییز... و البته وسوسه‌ی رستاخیز؛ وسوسه‌ی رستاخیزی که از آن صحبت می‌کنم؛ حتی به قیمت دو پله نزول؛ نزول از مرتبه‌ی انسانی به حیوانی و از حیوانی به گیاه یا نباتی به اصطلاح؛ همان شعر مشهور مولانا که «از جمادی مُردم و نامی شدم»... تا بعد. عرضم به حضور شما که شعر این است:

با چشم کهربایی کمرنگش

کاهل‌وار

همزاد من

— اسب کهر —

به باغ

درآمد

از شیهه‌اش که انگار

تشویش‌های اسطوره را

با اضطراب عصر

می‌آمیخت

وحشت

در دودمان درختان

افتاد
و برگ‌ها
تمام
فرو
ریختند
شاید
اگر
درختی بودم
این بار هم
از کهربا و کافور
در خواب می‌گذشتم
و آنگاه
در صبحی از عقیق و زمرد
بیدار می‌شدم
اما...
پاییز!
آه
پاییز!
ای رهگشای حسرت رستاخیز!
با رتبه‌ی دو پله فروتر نیز!
بله...

بله... این از خود تولد و به قول خودتان همزادی با پاییز... و بعد؛ اتفاقاتی که فکر می‌کنید در همان سال‌های نوباوگی و خردسالی می‌افتد و بعدها در شکل‌گیری شخصیت ادبی و اجتماعی شما تاثیر می‌گذارد. اگر نکته‌ی قابل ذکری هست بفرمایید.

بینید آقای اسماعیلی! بهتر است ما برای اینکه صحبت‌هایمان مرزهایی هم داشته باشد - که البته ایجاد چنین مرزی عملاً غیرممکن است ولی خب یک خط فرضی به اصطلاح بتوانیم بکشیم به خاطر اینکه هر دو راحت باشیم در پرسش و پاسخ - بیاییم زندگی حسین منزوی را به کودکی در روستا و بعد زندگی در شهر [تقسیم کنیم] که خب البته این کودکی در شهر ادامه پیدا می‌کند تا آنجایی که نوجوانی و جوانی آغاز می‌شود.

تا آنجایی که به زندگی من در دهات مربوط می‌شود بهتر است این جوری بگویم که پدر من معلم بود و الان هم بازنشسته‌ی آموزش و پرورش است. در حقیقت سال‌ها طول کشیده تا [ایشان] فهمیده به درد چه کاری می‌خورد؛ خب مدتی با پدرش کار می‌کرده؛ پدر بزرگ من نانوا بوده؛ در خیابان فردوسی زنجان نزدیک سبزه‌میدان مغازه‌ی بزرگی داشت که من یادم هست؛ یک مغازه‌ی نانوايي بربری بود؛ منتها ضمناً یادم هست که نان‌های قندی شیری - روغنی بسیار خوشمزه‌ای هم می‌پخت که به اصطلاح مشتری‌های خاصی داشتند.

یکی از مشتری‌هایشان من بودم که صبح می‌رفتم. مدرسه‌ای که من آن موقع در آن تحصیل می‌کردم - تحصیل که نمی‌کردم، مستمع آزاد بودم؛ چون پدرم آنجا معلم بود (مدرسه‌ی فردوسی) - توی محله‌ی حسینه بود که در انتهای خیابان فردوسی بود. مغازه‌ی پدر بزرگ من در اول همین خیابان بود و به اصطلاح آنجا گذر من بود؛ سر گذر من بود. صبح‌ها اول می‌رفتم سلامی می‌دادم و معمولاً یک یک‌قرانی پول توی جیبی می‌گرفتم و نانم را هم توی

کیفم می گذاشتند. حتی یادم هست پسرخاله و پسر دایی هایم می گفتند که برویم و از بابا بزرگت نان بگیریم و بخوریم. من هم می گفتم شما نیاید آن وقت نمی دهند؛ بروید جایی بایستید [تامن بیایم]. می رفتم، می گرفتم و می رفتیم با هم می خوردیم.

پدر من - گفتم [مدتی در این نانوائی کار می کرد] - چندتا عکس هم با پیشبند مغازه‌ی پدرش دارد؛ بعد کتابفروشی باز می کنند؛ با آقای زعفری که هنوز هم پسرانش کتابفروشی زعفری را دارند؛ شریک بوده‌اند آنجا. بعد، خب اختلافاتی بین شان بروز می کند و از هم جدا می شوند. این طور که پدر من می گوید زعفری مرحوم در این شراکت و در این جدایی - در هر دو - خیلی صادق نبوده در روابط دوستانه خودشان؛ در هر حال مثل اینکه کلاه‌هایی ردوبدل شده؛ حالا چگونه بوده [نمی دانم].

من همیشه در این مورد هم به قول معروف حیرتی‌ام که بالاخره - ما آخر هم نفهمیدیم - کلاه را می گذارند یا برمی دارند؛ ظاهراً هر دو را به کار می برند؛ می گویند فالانی کلاه گذاشت یا کلاه برداشت؛ کلاه‌بردار است.

حالا به هر حال خلاصه کلاهی ردوبدل شده این وسط؛ با این حال من فکر می کنم که مشکل اصلی نه در آقای زعفری بوده و نه در چیز دیگر؛ مشکل اصلی اینجا بوده که پدر من اصلاً این کاره آن کاره نبوده؛ یعنی به طور کلی آدمی که اهل بیزینس باشد (به قول از ما بهتران) و خریدن و فروختن و سود بردن و این جور چیزها...؛ بعد هم عملاً ثابت شد دیگر؛ چون خودش می گوید مغازه را که فروختم، با پولش رفتم ظرف و ظروف آلومینیومی آوردم. بعد این ظرف و ظروف فروخته نمی شود ظاهراً و بیشترش به غارت سارقین محترم [می رود] و مقداری از آن را هم ظاهراً باد می برد!

پدر بزرگم - حالا شوخی یا جدی - به مادرم گفته بود به [محمد] بگو اقلان این

کاسه‌ها را [که بیرون می‌گذارد] بایست پهلویش؛ چون بارها شده که من رفته‌ام «اژداتو»^۱ (دهی‌ست در انتهای همان جاده ...) ظرف‌ها را از دست باد گرفته‌ام و برگردانده‌ام. به هر حال ورشکسته می‌شود پدر من؛ منتها ورشکسته‌ی سر پا. بعد بالاخره می‌رود استخدام می‌شود؛ آموزش و پرورش که [به آن] «فرهنگ» می‌گفته‌اند آن موقع معلم استخدام می‌کرده. البته مثل اینکه قبل از آن هم «معارف» می‌گفته‌اند و بعد، «فرهنگ» و بعد هم شده «آموزش و پرورش». و استخدام که می‌شود طبعاً می‌فرستندش به روستا. پنج سال و نیم، نزدیک به شش سال طول می‌کشد که ما دوباره برمی‌گردیم به شهر. البته نه اینکه مداوم آنجا باشیم؛ تابستان‌ها در زنجان هستیم هر سال و بقیه‌ی ایام سال را در دهات و روستاها؛ اول «نیک‌پی» (یک سال ظاهراً آنجا می‌مانیم)، «چرگر» (یک سال هم آنجا می‌مانیم) و سه سال هم در «پیرزاغه» یا «پیرسقا» می‌مانیم که از این سه تا ده، نیک‌پی در مسیر زنجان به تبریز قرار دارد (تقریباً پنج فرسخی زنجان)، چرگر و پیرزاغه هم در مسیر زنجان به تهران هستند؛ البته چرگر در دست چپ جاده و پیرزاغه در دست راست جاده. تقریباً ده فرسخی زنجان است پیرزاغه [که] بیشتر از هر ده دیگری، آنجا بوده‌ایم ما.

و پررنگ‌ترین خاطره‌ای که من از این پنج شش سال دارم (زندگی در روستا) برمی‌گردد به ارتباط من با حیوانی به نام سگ؛ حیوانی که... در جریان هستید اخیراً هم باز یک سگ وارد زندگی من شده که شما هم عکس‌هایی از آن گرفته‌اید. این در حقیقت ادامه‌ی همان ارتباط من با آن سگ‌های قبلی‌ست؛ سگ سفیدی که ما در نیک‌پی داشتیم، سگ زردی که - برادر شغال نبود البته - در پیرزاغه داشتیم و این سگ - نمی‌دانم - چیزی مثل زرد و قهوه‌ای که

۱. «اژداتو» نام رسمی این روستاست. ما در زنجان به آن «اژداتی» می‌گوییم. از محل ناوایی پدر بزرگ مرحومم تا اژداتی لااقل ۱۰ کیلومتری فاصله است و منظور پدر بزرگ طناز من هم اغراق در مسافتی بوده که باد ظروف را با خود می‌برده است. - بهروز منزوی

الان داریم؛ اسمش «پاکو»ست.

یادم هست که در نیک‌پی من با آن سگ سفید الفتی داشتم در حالی که پدر و مادرم تعریف می‌کنند، می‌گویند این سگ آن قدر درنده بوده که حتی آن بابایی که آب برای خانه ما می‌آورده و کوزه را می‌برده، پر می‌کرده، جرات نداشته بیاید تو؛ پشت در توی کوچه می‌گذاشته، در می‌زده و می‌گفته «آب را گذاشتم اینجا؛ بیایید بپرید». یا مثلا آشناهایی هم که سال‌ها آن سگ را دیده بودند و آن دوروبرها، آن نزدیکی‌ها بودند، اینها هم یادم هست که جرات نداشتند بیایند؛ مثلا اول صدا می‌زدند، می‌گفتند که این سگ را یک کاریش بکنید؛ مثلا پیرمردی بود که «مَش بابا» بهش می‌گفتم که پسرش هم مستخدم مدرسه بود. منتها خب نمی‌دانم چرا، به چه دلیل، این حیوان که گنده‌ها از آن حساب می‌بردند و نمی‌توانستند جرات نزدیکی به او را در خودشان بیدار کنند، با من بچه‌ی هشت‌نهم‌ماهه، یکساله چنین الفتی داشت که اجازه می‌داد من سوارش بشوم و موهای پشت گردنش را بگیرم توی مشت و مثل مثلا یک اسب یا یک قاطر یا یک خر، «هین»ش بکنم برای اینکه من را این‌ور آن‌ور ببرد و بگرداند توی حیاط؛ از پله‌ها ببرد بالا و بیاورد پایین. و بد نیست این را هم بگویم به عنوان یک نکته؛ پدرم می‌گوید که «یک روز تو سوارش بودی بالای غلام‌گردش و هی هم بهش می‌گفتی که برو پایین. من و مادرت هم تماشا می‌کردیم» که مادرم ظاهرا متوحش می‌شود و... .

... بله، داشتم می‌گفتم که ظاهرا ناهار باعث تعطیل صحبت‌مان شد. به آنجا رسیده بودیم که من سوار گرده‌ی سگ بودم و بعد روی غلام‌گردش و هی حیوان را تهییج می‌کردم که من را ببرد پایین و پدرم می‌گوید که «خب، خود من هم مثل مادرت وحشت‌زده بودم منتها دیدم سگ آمد، رسید به سرپله، پاهای عقبی‌اش را خم کرد و تقریبا هر دو تا پا را چسباند به زمین، بعد پای

جلو را آورد پایین؛ یعنی در تمام این وضعیت فرود آمدن از پله، حیوان آن سطح افقی را نگذاشت که شیبی درش ایجاد شود» که باعث سقوط بچه‌ی هشت‌نماهه‌ای بشود که بنده بوده باشم.

و در چرگر که دومین دهی بود که به اصطلاح ما در آن زندگی کردیم، سگی در خاطرات من زندگی نمی‌کند. نمی‌دانم چرا... ولی در بیرسقا یا پیرزاغه سگی داشتیم؛ سگ زردرنگی بود که اکثر مواقع که من به گل و گردنش نگاه می‌کردم و دست می‌زدم، جای دندان گرگ‌ها را می‌دیدم. و باز از پدرم نقل می‌کنم که می‌گفت یک شب سه‌چهار تا گرگ حمله کرده بودند به حیاط مدرسه و به اتاقی که ما در آن زندگی می‌کردیم؛ اتاق‌هایی که اکثراً در و دروازه درست و حسابی هم نداشتند؛ چفت و بست درست و حسابی هم نداشت. می‌گفت این سگ یک ساعتی در بیرون با این گرگ‌ها کلنجار رفت و خب، زد و خورد و آخر سر دیدم که دارد از پا می‌افتد حیوان (از بالای شیشه می‌دیدم که خون از گردنش پایین می‌ریزد). یک لحظه در را باز کردم، آمد تو و در را بستم. یک چیزهایی هم پشت در گذاشتم منتها آن چیزی که باعث شد تا صبح در باز نشود (گرگ‌ها حمله می‌کردند و فشار می‌آوردند) باز هم سگ بود. حیوان تا صبح پشتش را تکیه داده بود به در و اجازه نمی‌داد که گرگ‌ها بیایند تو.

بعد هم که من تقریباً پنج‌سال و نیمه، شش‌ساله بودم که داشتیم می‌آمدیم زنجان، یعنی در آغاز اولین تابستانی که دیگر ما بعد از پنج‌شش‌سال در به‌دری توی دهات می‌خواستیم پاییزش را در زنجان زندگی بکنیم، بار و بنه‌مان را بار یک گاری ماندنی کرده بودیم و خودمان هم با جیبی فاصله‌ی ده تا قهوه‌خانه را که لب جاده بود طی می‌کردیم. جیب یک پنجره‌ی بیضی‌شکل داشت که با یک طلق پوشیده شده بود و من که دل‌کندن از حیوان، از سگ برایم مشکل بود، همان پشت نشسته بودم و داشتم از آنجا سگ را نگاه می‌کردم که پشت

سر ماشین داشت می‌دوید. یعنی در حقیقت من را می‌دید و به دنبال ماشین می‌آمد. فاصله‌ی چهارپنچ کیلومتر تا جاده را آمد. آنجا معطل شد، صبر کرد، لای دست و پای ما می‌لولید؛ مثلاً ما نشسته بودیم غذا می‌خوردیم، چای می‌خوردیم تا ماشین بیاید و ما را بیاورد زنجان. بعد هم که ما راه افتادیم، سوار کامیون شدیم و باروبنه هم رفت پشت کامیون، باز این حیوان تا آخرین لحظه‌ای که می‌توانست پابه‌پای ماشین بیاید، دنبال ماشین می‌آمد. بعد هم طبعاً خسته شده بود، ایستاده بود.

چندین سال بعد، هفت‌هشت سال بعد که پدرم گویا برای سرشماری به پیرسقا رفته بود، می‌گفت سراغ سگ را گرفتم و گفتند که هنوز هست ولی پیر شده. بعد من را بردند همان جایی که زندگی می‌کرد. می‌گفت صدایش کردم، اول نشنید حتی؛ این قدر پیر شده بود. بار دوم که صدا کردم، دیدم بلند شد و آمد به سمت صدا و من را شناخت. می‌گفت چنان خودش را به پاهای من می‌مالید و سرش را می‌گذاشت روی کفش‌های من و بو می‌کشید و ناله می‌کرد که حسابی من را گریه انداخت.

و شاید تداوم این ارتباط با سگ هست که باعث شده ما باز هم سر بیری، یک مصاحب داشته باشیم از جنس سگ‌ها به نام «پاکو» که شما هم اخیراً دوسه‌تا عکس زیبا از آن گرفته‌اید. این هم یکی از خاطرات برجسته ده بود؛ زندگی چهارپنچ‌ساله در ده.

یک چیزی را هم برایتان بگویم. زمانی که من در نیک‌پی بودم، تقریباً هشت‌نه ماهم بود؛ بوده! ولی الان که من این خاطرات را اکثراً تعریف می‌کنم پدرم اینها می‌گویند که نه، تو شنیده‌ای، ما برایت گفته‌ایم. امکان ندارد که تو هشت‌نه‌ماهگی‌ات توی ذهن و یادت مانده باشد ولی خب یادم مانده؛ کاملاً یادم مانده؛ مخصوصاً یک صحنه که بغل مادر بزرگم بودم. («آبا» می‌گفتیم

به ایشان؛ مادر بزرگ پدری من که خیلی زن مهربانی بود؛ زن مغروری بود؛ مغرور را به معنی مثبتش می‌گوییم؛ یک غروری، یک عزت نفسی داشت که تا آخر هم این را برای خودش حفظ کرد و خب، صفات پسندیده بسیار داشت؛ منتها خب، خان زاده بود تقریباً؛ عقبه خوانین بود در حقیقت و خب بعضی خصلت‌های فتودالی هم بود در ایشان؛ با این حال آن قدر خوبی داشت که این چیزهای ناخوب، به نظر نیاید چندان. من چهارپنج سال هم با او زندگی کردم در تهران؛ موقعی که درس می‌خواندیم پیش مادر بزرگ‌مان بودیم و حداقل در آن سال‌ها کمتر از مادر برای من زحمت نکشیده و این است که ذکر خیری از او دارم می‌کنم).^۱ توی نیک‌پی بغل مادر بزرگم بودم و بغل خط راه‌آهن ایستاده بودیم. همسایه‌ای داشتیم در همین نزدیکی که پارسال خانه‌شان را فروختند که خریدارها کوبیدند و چهارپنج تا خانه در آن ساختند. می‌شود گفت که چهارپنج نسل از آن خانه با چهارپنج نسل از این خانه‌ای که ما در آن هستیم، با هم زندگی کرده‌اند؛ پدر بزرگ‌ها، پدرها، پسرها و نسل بعدی یعنی بچه‌های آنها که به هر حال بی‌ارتباط با هم نبوده‌اند و نیستند. این آقای تقوی در راه‌آهن کار می‌کرد؛ آقای غفار تقوی؛ پسر حاج مجید تقوی. یکی از این سه چرخه‌هایی که پا می‌زنند روی ریل قطار این‌ور و آن‌ور می‌روند، سوار بود. ظاهراً برای سرکشی طول خط آمده بود. بعد ما را که دید، ایستاد و سلام علیکی کرد و بعد من را بغل کرد و سوار این سه چرخه کرد و برد یک دوری زد؛ یکی دو کیلومتری رفت جلو، دوباره برگشت. خب ما هم از آنجا که خیلی آدم قدرنشناسی نیستیم، به هر حال خرابکاری کردیم؛ لباسش را خیس کردیم و ظاهراً خیلی ناراحت شد و... هنوز هم انگشت‌هایش که جلوی چشم‌ام تکان می‌داد که «دیگر سوارت نخواهم کرد»، جلوی چشم‌ام هست. این هم یادم هست از زندگی در نیک‌پی.

۱. برای اینکه ذکر خیر مادر بزرگ نازنین ما کامل شود اضافه می‌کنم که نامش عالیه منزوی

ولی از تعاریفی که پدر و مادرم می‌کنند - علی‌الخصوص مادرم - ظاهراً از این سه تا ده، نیک‌پی دوزخ ما بوده، پیرسقا برزخ ما بوده و اگر بهشتی داشته این دوران، چرگر بوده؛ ظاهراً چرگر هم آدم‌هایش آدم‌های بهتری بوده‌اند و هم حال و هوای بهتری داشته؛ کلاً آمادگی بیشتری برای پذیرش یک معلم روستا داشته؛ طوری که برای من تعریف کرده‌اند.

خاطره‌ای هم از آنجا دارم؛ یادم هست که ما رفته بودیم خانه‌ی خان ده. یادم رفته اسمش چی بود^۱. پسری داشت به نام هوشنگ؛ فامیلشان هم مقدم بود. چرگری‌ها اکثراً فامیل مقدم دارند. این هوشنگ مقدم که پسر خان چرگر بود، از من بزرگ‌تر بود. یادم هست که من را هل داد و من از پله افتادم. از حیاط چند تا پله می‌خورد، می‌رفت طبقه‌ی بالایی؛ حیاط بسیار زیبایی هم بود. یادم هست که پر از گل و گیاه بود توی ذهنم وقتی می‌بینم این خانه را؛ یعنی حالا که دارم با شما حرف می‌زنم، قشنگ می‌بینمش. جای خالی‌ای نیست که گیاه نپوشانده باشد آن را. من را هل داد به هر حال و افتادم در حالی که داشتیم بازی می‌کردیم. خون از دماغم آمد. با این پسر بعدها در یک دوره‌ای آشنا بودیم ما؛ [هم‌کلاس] نمی‌شد گفت ولی؛ توی مدرسه، از ما جلوتر بود. از ما بزرگ‌تر بود البته. حتی یادم هست که وقتی نتایج امتحانات کلاس ششم را می‌دادند، من کلاس چهارم بودم یا پنجم بودم. بعد مستخدم داشت کارنامه‌اش را می‌برد، به پدرم گفتم من هم با او بروم. دلم می‌خواست خودم بروم و این خبر خوب را به مادرش بدهم. بسیار زن مهربانی بود؛ اسمش حبه‌خانم بود؛ نمی‌دانم؛ چیزی توی این مایه‌ها؛ به هر حال اگر... نه، نیست! خدا بیامرز دزدش.

گفتم که هوشنگ مقدم بعدها از آشناهای من بود و عجیب است که من در زنجان با دو تا هوشنگ مقدم تقریباً دوست بودم؛ هر دو هم چرگری بودند

۱. نام خان مرحوم امیرخان مقدم بوده است. - بهروز منزوی

منتها تفاوت عمده با هم داشتند. یک هوشنگ مقدم همین است که الان گفتم که ریزنقش بود (تقریباً یک و شصت)؛ آن یکی هوشنگ مقدم درشت بود؛ تقریباً نزدیک دو متر. جالب بود این تضاد بین دو تا آدمی که هم اسم و هم فامیل بودند.

یک نکته‌ی دیگر را هم باید بگویم. از پیرسقا داشتم صحبت می‌کردم دفعه‌ی قبل که حرف می‌زدیم و بعد معلوم شد که هر دوتای ما را ضبط صوت سر کار گذاشته بوده و ضبط نشده بود. داشتم می‌گفتم که علف‌های خودرویی در حیاط مدرسه بود که بعضی‌ها را مادر من می‌جوشاند و عرقش را می‌گرفت. یک گیاهی بود که حالا در تماشای کودکانه من خیلی زیبا به نظر آمده بود؛ چون یک ... گل نبود ها؛ نمی‌دانم میوه‌ی درخت بود، گلش بود یا هر چیز. یک چیز گرد مثل یک دکمه‌ی بسیار زیبایی که زینتش هم داده باشند. یادم هست که این را می‌چیدیم و مادر من توی دیگ می‌جوشاند و عرقش را می‌گرفت. بعد، از مادرم پرسیدم که اسم این چیست. همان گیاهی‌ست که شما فارسی‌زبان‌ها به آن می‌گویید «بومادران»؛ ما در ترکی می‌گوییم «بُی‌مادَرَن». مثلاً من فکر می‌کردم این «دَرَن»‌ش از «دَرماخ» می‌آید؛ درماخ به معنی چیدن. ولی بعد معلوم شد نه، همان بوی‌مادران است که تبدیل شده به بُی‌مادَرَن در تلفظ ترکی. و باز خیلی نکته‌ی ظریف و زیبایی‌ست؛ گفتم برای چیست، به چه دردی می‌خورد؟ مادرم گفت معمولاً وقتی که مادر، شیرش خراب می‌شد، شیرش سلامت را از دست می‌داد، به طوری که تقریباً هم مادر مریض می‌شد، هم کودک، از این، هم به مادر و هم به کودک می‌خوراندند و حال هر دو را خوب می‌کرد.

یعنی این داستان بوی مادر و تأثیری که این گیاه در شیر می‌گذارد؛ به اصطلاح در تقطیر و تلطیف شیر مادر؛ تبدیل کردن آن به شیر سالم، یک خوراکی سالم

برای بچه [خیلی تفکربرانگیز است]: یک چیزهایی توی ذهن به اصطلاح قاطی می‌شود با هم. آدم به درستی نمی‌تواند تفکیک کند ولی می‌تواند بگوید که مثلا رابطه‌ی بوی مادر [با سلامت جسمی و عاطفی فرزند، مد نظر کسانی که این نام را برگزیده‌اند بوده است]. و وقتی آدم می‌شنود یا می‌خواند که عقیده بر این است که مادر برای اینکه رابطه‌ی نزدیک‌تری از نظر عاطفی با کودکش داشته باشد و برای اینکه شیردادن و شیرخوردن برای بچه تبدیل به یک کار بسیار لذتبخش بشود، [باید به این نکات توجه داشته باشد]. می‌گویند که مادرها باید بچه را به تن خودشان بچسبانند؛ یعنی تماس بدنی داشته باشند؛ حتی جایی خواندم که می‌گویند مادرها اگر بتوانند برهنه بشوند و بچه را هم برهنه کنند و بچسبانند به خودشان و شیر بدهند، این خیلی زیباست و خیلی برای بچه حداقل در روابط عاطفی‌اش در آینده، خیلی تاثیر دارد.

بعد، این بوی مادر که می‌گویند رابطه‌ی مادر و فرزند را تلطیف می‌کند و ارتباطش با این گیاه که همین نام را دارد و تاثیری که باز این گیاه در سلامتی غذای کودک، شیر مادر و سلامتی رابطه‌ی مادر و فرزند می‌گذارد، رابطه‌های پیچیده‌ای ست که - گفتم - حداقل فعلا ذهن خسته‌ی من نمی‌تواند خیلی به درستی اینها را تفکیک کند ولی به نظر من ارتباطهای زیبایی با هم دارند؛ این گیاه، با موضوعی که گفتم برای شما.

یک خاطره هم برایتان بگویم که گفتم البته ولی حالا چون دیگر تجدید شد ضبط‌مان، تکرار کنم. توی پیرزاغه ساختمانی که مثلا ساختمان مدرسه بود، در یک محوطه خیلی بزرگی بود به اندازه‌ی مثلا یک زمین فوتبال که وسطش مثلا دو سه تا اتاق ساخته باشند. رودخانه‌ای - رودخانه که نه؛ آبی، نه‌ری - رد می‌شد از حیاط مدرسه. من در یک شعری که آن شعر را متاسفانه ندارم الان و نمی‌دانم کجا می‌توانم پیدایش بکنم [به این فضا اشاره کرده‌ام]. شاید بعد پیدا

کردم و به شما دادم برای اینکه در این قسمت استفاده بکنید از آن؛ شعری است که در آن از زندگی در روستا صحبت کرده‌ام؛ زندگی‌ای که خودم داشته‌ام در روستا؛ شعری است که در آن با خواهرم صحبت می‌کنم؛ خواهر بزرگم که البته از من بزرگ‌تر نیست و از بقیه‌ی بچه‌ها بزرگ‌تر است و تنها کسی بود که بعد از من در کنار پدر و مادرم بود توی این چهار پنج سالی که توی ده بودیم. علاوه بر آن نه‌ری که از حیاط مدرسه رد می‌شد و یادم می‌آید که ما ظهرها که گرم بود می‌رفتیم کنارش می‌نشستیم و پاهایمان را دراز می‌کردیم توی آب و خنک می‌شدیم، یک ساختمان [هم بود]؛ ساختمانی که برای مدرسه ساخته بودند [و] از دو تا اتاق و یک راهرو تشکیل می‌شد؛ یادم هست؛ اتاقی که در غرب ساختمان بود، اتاق ما بود؛ یعنی محل زندگی خانواده سه نفری ما بود. اتاقی که در قسمت شرق ساختمان بود، اتاق درس بود؛ کلاس درس بود؛ ده پانزده تا نیمکت توی آن بود که هر یکی دو نیمکت به یک کلاس ظاهر اختصاص داشت. دو تا کلاس اول، سه تا کلاس دوم، دو تا کلاس سوم؛ همین جوری تا آخر... و همه‌ی اینها را طبعاً پدرم درس می‌داد؛ ناظم مدرسه هم بود، مدیرش هم بود و احتمالاً اگر مستخدم، مرخصی می‌رفت، پدر من مستخدم هم بود. حتماً دیگر! آن وقت الان دارند می‌گویند چرا مربیان تیم ملی فوتبال، دو تا شغل دارند؛ حالا ببینید! سابقه داشته این چیزها به هر حال. بعد، من هم حکم زنگ کلاس را داشتم، زنگ مدرسه را داشتم؛ یعنی دیگر زحمت این را که زنگی زده بشود کسی به خودش نمی‌داد. یک ساعت به اصطلاح طاقچه‌ای داشتیم؛ روی طاقچه‌ی اتاق بود؛ مادرم نگاه می‌کرد، وقتی که سر زنگ [می‌شد] به اصطلاح [و] ساعت به آنجایی که زنگ باید زده می‌شد می‌رسید، به من می‌گفت که «زنگه»؛ من هم می‌رفتم به اینها می‌گفتم «تفریح، زنگ تفریح» یا «برید تو کلاس» مثلاً یا «برید خونه‌تون».

اعلام می کردم و بعد اینها خب طبعاً رفتار می کردند. خودم هم اکثراً توی کلاس بودم؛ منتها شیطنتهایم را به اصطلاح با خودم می بردم توی کلاس. می نشستم تخته‌ی اول طبعاً نگاهی به عکس کتاب‌ها می کردم و بعد خم می شدم از زیر میز مثلاً پای این و آن را نیشگون می گرفتم و خلاصه اذیت و آزار و این جور...

و یادم هست پدرم یک چیزی درست کرده بود توی حیاط مدرسه از چوب؛ کاملاً از چوب؛ میله‌ای در کار نبود؛ میله‌اش هم چوبی بود؛ یک پارالل درست کرده بود که بچه‌ها ورزش می کردند یا خود من هم - خیلی عجیب است آقای اسماعیلی - موقعی که سه چهار سالم بود، قشنگ بلد بودم که بروم و بچرخم آن بالا ولی بعدها - یادم هست - بعدها که بزرگ‌تر شدم نتوانستم دیگر این کار را تکرار کنم.

و یک مستخدمی بود در پیرزانه به نام... «حاجی» بهش می گفتیم. حاجی از باکو آمده بود؛ مهاجر بود به اصطلاح. زنی هم داشت به نام «مشهدی» که ظاهراً مشهدی دختر ارباب «برجلی» بوده که بعد حاجی بهش می گفتند. برجلی بود، دیگران بهش حاجی می گفتند. و این برجلی بد جور از زنش می ترسید؛ بد جور می ترسید. همین جور هم بهش باج می داد. «زنه» هم به هر کیفیت از اذیت کردن من یکی هیچ وقت سیر نمی شد؛ خسته نمی شد؛ هیچ وقت حوصله‌اش سر نمی رفت، من هم به هر حال اذیتش می کردم دیگر؛ حالا به اشکال مختلف اعصابش را خرد می کردم؛ صدایش را درمی آوردم و او هم تلافی می کرد. منتها خب ما هم بی تلافی نمی گذاشتیم. هیچ یادم نمی رود که یک بار پدر مادرم مهمان بودند توی خانه‌ی امیرخان؛ بعد من و خواهرم را که تنها بچه‌های خانه بودیم، آوردند و سپردند به حاجی و بابام دو سه تا تخم مرغ داد و گفت اینها را درست کن، بده به بچه‌ها بخورند موقع شام. گفت

که «باشه حتما آقا؛ خیالتون راحت باشه؛ برید و...». وقت شام که شد من دیدم که این تخم‌مرغ‌ها را درست کرد، برد داد به زنش. بعد به ما هم... هم نان لواش داشتیم توی سفره و هم از این نان‌های روغنی. این نان روغنی را می‌برید می‌گذاشت لای نان لواش و می‌گفت «این نونه و اینم خورش‌اش؛ بخورید، از تخم‌مرغ بهتره». ما هم خب بچه بودیم؛ می‌خوردیم دیگر! بعدها فهمیدیم که این در حقیقت حق ما را داده به خانم و... خلاصه، ما هم به هر حال یک جوری از خجالت خانم درآمدیم. یک بار یادم هست که یک پشته بزرگی از خار و گون توی حیاط مدرسه جمع کرده بود؛ ظاهراً از این و آن گرفته بود و بر هم انباشته بود اینها را که مثلاً زمستان استفاده کند و اتاق را با آن گرم کند و اینها. در یک بعد از ناهاری که به اصطلاح وقت خواب و قیلوله‌ست، یادم هست که فقط من بیدار بودم. توی حیاط و رجه‌وورجه می‌کردم. نمی‌دانم شیطان از کجا ما را دید و آمد پیشمان و خلاصه شروع کرد به نجوا کردن و من یک وقت دیدم کبریت دستم است و کبریت را کشیدم، زدم به این خارها و شعله رفت بالا و بعد با کیف تمام، نزدیک به ده دقیقه، یک ربع روی طاقچه‌ی به اصطلاح ساختمان مدرسه (از بیرون هم طاقچه داشت؛ یادم هست) نشستم و در حالی که پاهایم را تکان تکان می‌دادم با لذت تمام، این آتش‌سوزی، این حریق بزرگ را تماشا کردم. و توی دلم - به زبان نمی‌آوردم ولی توی دلم - می‌گفتم که «خیلی خب، حالا هی تا می‌تونی تخم‌مرغای ما رو بخور زنیکه؛ تا می‌تونی به من گیر بده». این هم یادم هست. بعد آمد و غش کرد از ناراحتی؛ زد توی سر خودش و گریه کرد و افتاد. مادر من هم خب... .

معمولاً یکی از مشکلات من هم این بود که در این شیطنت‌ها و شلوغ‌کاری‌ها - نه فقط آنجا؛ بعدها توی زنجان هم تقریباً تا هر موقعی که خاطره‌ای شبیه به این موضوع توی ذهنم هست - همیشه مادرم مدافع کسانی بود که می‌آمدند

برای شکایت؛ یعنی یک بار هم حق را به من نداد. حالا نمی دانم چرا؛ به خاطر اینکه ذاتا آدم بسیار محجوبی ست؛ خیلی مبادی آداب است و اینها، مادر من؛ برعکس پدرم که صریح و مستقیم، معمولا با قضایا برخورد می کند همیشه و در بسیاری موارد هم خیلی عصبی هم هست و خیلی تند، مادر من نه، این جوروی نیست؛ مادر من مثلا یک کسی به عنوان مهمان بیاید سراغش، حتی اگر توی سرش هم بزند، مثلا ممکن است سرش را هم بلند نکند؛ فقط چون مهمان است؛ یک همچین چیزهایی در [مرام و خلق و خویش] هست. در این مورد هم من حسرت به دلم ماند که یک بار به شکایت کننده بگويد مثلا «تقصیر بچه تو بوده». درست است که من شیطنت های فراوان داشتم، خودش هم می دید؛ شاید این بود، شاید هم نه؛ شاید از ذات بچه ی خودش آگاهی داشته دیگر؛ می دید من چه آتشی می سوزانم توی خانه؛ می گفت خب این بیرون هم که برود حتما این کارها را می کند دیگر. این هست که معمولا وقتی شکایت می شد، من محکوم بودم از پیش؛ یعنی رای، قبلا صادر شده بود. منتها باز دقیقا یادم هست که جز یک بار هرگز از مادرم کتک نخوردم. یک بار فقط کتک خوردم از او؛ آن هم موقعی بود که پدرم مریض بود؛ حصه گرفته بود، خوابیده بود. حالا به موقعش بعدها خواهم گفت که چرا کتک خوردم. این هم از این.

مطمئنا در موقع مناسب تر به این نکته هم خواهیم پرداخت که زیستن در روستا بعدها چقدر در شعر شما تاثیر داشته است؛ هم از نظر تصویری، هم از نظر موسیقایی (با توجه به آواها و نغمه هایی که می توانسته وجود داشته باشد) و هم از بعد اجتماعی و... فعلا رسیده ایم به پنج و نیم سالگی شما که با خانواده برمی گردید به زنجان.

حالا به عنوان خداحافظی با روستا، بگذارید یکی دو نکته‌ی دیگر هم بگویم، بعد برویم به... خب، من بچه‌ی شهری بودم ولی بچه‌شهری‌ای که در حقیقت خیلی زندگی‌شان از نظر سطح مالی بالاتر از روستایی‌ها نبود؛ شاید در نهایت، کمتر هم بود؛ به همین دلیل یادم هست که یک مهمانی بود (مادرم تعریف می‌کند بیشتر این را) خانه‌ی میرزا حسین؛ یکی از این خوانین ده؛ توی پیرزاغه که بودیم. اینها سه تا چهارتا برادر بودند. سه تا برادر بودند که کوچک‌تر از همه امیرخان بود که در حقیقت، حکمران ده، او بود؛ با اینکه کوچک‌تر بود ولی او بود که ده را اداره می‌کرد. پدرم خیلی از او تعریف می‌کند؛ می‌گوید مرد خوبی بود؛ بر عکس آن دو تای دیگر. به هر حال من یادم هست که رفتیم آنجا مهمانی؛ با مادرم رفتیم. رفتیم... غذا چیده بودند و اینها، بعد مرغ درسته بریان - سرخ کرده - (ندیده بودم واقعیتش که! نه خورده بودم، نه دیده بودم؛ پسر معلم فقیر ده). جلوی این همه مهمان؛ همه زن‌های خوانین و نمی‌دانم فلان و بهمان نشسته بودند. یکهو گفتم «مادر!» (مادر نمی‌گفتم البته آن موقع؛ چیز دیگری می‌گفتم). گفتم «مادر! اون چیه؟» یعنی یادم هست که لهجه‌ای هم داشتم. وقتی به زنجان آمدم، لهجه‌ی بچه‌دهاتی‌ها را داشتم؛ مثلا مثل ابهری‌ها صحبت می‌کردم؛ «مامان! اون چیه؟» [استاد، صدایش را با لهجه‌ی خاصی روی هجاهای پایانی کلمات می‌کشید]. هی می‌گفت: «هیس (مثلا خفه شو)»؛ حساب کرد، دید دارم آبرویش را می‌برم دیگر.

یک بار هم یادم هست که عروسی‌ای داشتیم، نمی‌دانم از کی طلا عاریت گرفته بود. درست سر بزنگاه جلوی مهمان‌ها گفتم «اینا مال کیه؟». خب اینها هم یادم هست و به هر حال نشانه‌ی... نمی‌دانم بگویم منگل بودم یا به هر حال این را هم به حساب شیطنت‌های ذاتی من باید گذاشته شود یا به هر حال به حساب اینکه اهل لاپوشانی کردن نبودم؛ حتی به قیمت خراب کردن خودم

و دوروبری‌ها، البته طول کشید تا این را بفهمم؛ یک موقعی فهمیدم که خب، هیچ فرقی هم نمی‌کرد زیاد فهمیدن و نفهمیدنش و... .

بعد، وقتی که بار بستیم و آمدیم به زنجان، خب خانه‌ای که نداشتیم. یادم هست که پیش از اینکه ما بیاییم، خاله‌ی بزرگ من نزدیکی‌های خودشان یک اتاقی برای ما اجاره کرده بود؛ یعنی حیاطی بود در بست، دو سه اتاق داشت؛ توی خیابان سعدی (الان شده سعدی وسط؛ آن موقع سعدی شمالی بود). یک کوچه‌ای هست آنجا به نام کوچه‌ی قلمچی که همان‌جا ما این خانه را اجاره کرده بودیم و صاحبخانه‌مان هم همان قلمچی بود. قلمچی نه، عذر می‌خواهم؛ ببخشید! اسمش... مامان! مامان! [استاد می‌روند که نام صاحبخانه را از مادر پرسند و برگردند]. بله، در یک خانه‌ی... الان اگر بود، می‌گفتند خانه‌ی کلنگی - تا آنجا که یادم می‌آید و به حافظه‌ام سپرده‌ام - زندگی کردیم آنجا؛ حدود یک سالی زندگی کردیم آنجا یا کمتر... نمی‌دانم. بعد رفتیم به یک خانه‌ای که این هم خیلی جالب است؛ در خیابان امجدیه؛ خانه‌ای که بعدها آن خانه، دوباره به شکل دیگری من توی آن خانه زندگی کردم. حالا چه جور. یعنی من در حدود مثلاً شش سالم بود، شش سال و نیم‌ام بود که توی آن خانه رفتیم ما. مستمع آزاد بودم مدرسه‌ی فردوسی که گفتم پدرم آنجا معلم بود. یک خانه‌ای بود که درس سبزرنگ بود. دری چوبی داشت که رنگ سبز به آن زده بودند؛ به همین اعتبار، خواهرم آنجا را می‌گفت... به اصطلاح... ما به سبز می‌گوییم «یاشیل»؛ می‌گفت که «یاشیل او یوموز»؛ یعنی «خانه‌ی سبز ما». تا سال‌ها هم آنجا «خانه‌ی سبز ما» بود؛ مثلاً وقتی که یاد می‌کردیم از آن. بعد که به اصطلاح پدر بزرگم و مادر بزرگم و اینها از این خانه - همین خانه‌ای که ما الان هستیم و داریم صحبت می‌کنیم - رفتند تهران با بچه‌ها (یعنی با عموهاییم و... دو تا عمویم و دو تا از عمه‌هایم که آن موقع هنوز از دواج نکرده

بودند) خب، ما آمدیم اینجا؛ من و پدرم و مادرم و خواهرم و... دو تا از خواهرها. آمدیم اینجا و دیگر از آن موقع ما اینجا هستیم. اینجا هستیم و همین جا هم زندگی کرده‌ایم... اما آن خانه را بعد از ما علی‌خان سلطانی خرید. حالا چرا ما نخریدیم؟ به قول پدرم می‌گوید که من همیشه می‌خواسته‌ام خانه بخرم ولی آن موقعی که خانه هزار و پانصد تومان بود، من هزار و سیصد تومان داشتم؛ آن موقعی که خانه پانزده هزار تومان بود، من دوازده هزار تومان داشتم؛ آن موقع که خانه صد و پنجاه هزار تومان بود، من مثلاً صد و چهل هزار تومان داشتم؛ یعنی همیشه یک مقداری کم بود که این اتفاق مبارک نیفتد و ما همچنان خانه‌ای نخریم، نخریم، نخریم، تا اینکه بالاخره خانه‌ی پدری را - آن هم به دو سه برابر قیمت - بخریم؛ آن هم از عموها و عمه‌ها. این خانه هم داستانی دارد که حالا جای گفت‌وگویش اینجا نیست. اما اینکه گفتم دوباره من به آن خانه برگشتم، علی‌خان سلطانی، پدر دوست شاعر من علیرضا سلطانی بود. وقتی علیرضا ازدواج کرد، پدرش این خانه را داد به علیرضا. بعدها که پدرش رفت خانه‌ی بغلی (دو تا خانه، تقریباً دوقلو بودند) علیرضا آنجا زندگی می‌کرد و بعد، آغاز ارتباط دوستانه من و علیرضا هم از آن خانه بود. چندین سال، ما تقریباً هر شب آنجا بودیم؛ حافظ می‌خواندیم، نمی‌دانم... شاهنامه می‌خواندیم؛ یک دوره‌ای که من [صفحه‌ی ادبی] «امید زنگان» را [اداره] می‌کردم؛ خب علیرضا هم کمکم می‌کرد و اینها... به هر حال این خانه تقریباً بعد از یک... بله، شاید بعد از چهل سال دوباره این نقش را در زندگی من بازی کرده است. و از آنجا هم که گفتم، آمدیم اینجا و همچنان در خدمت خشت و گل این خانه‌ی قدیمی هستیم؛ خانه‌ای که من در یکی از شعرهایم گفته‌ام که... بینم اینجا هست... جایی چاپ شده... اینجا نیست... ای خانه‌ی دیرینه که با من شده‌ای پیر... نخیر، اینجا نیست؛ توی... چاپ شده؛ توی همین

کتاب «از خاموشی‌ها...». مصراع دومش یادم نیست. ای خانه‌ی دیرینه که با من شده‌ای پیر... و سوالی ست که از خانه می‌کنم که آیا آوارشدن، وسوسه‌ات نمی‌کند؟ مثل یک مرگ؟ چون واقعا احساس می‌کنم که همین جوری، قدم به قدم، این خانه - نه با من - این خانه با پدربزرگ پدرم پیر شده، بعد شروع کرده با پسرش زندگی کرده؛ او را هم پیر کرده، بعد دوباره با پسرش آغاز کرده، پایان داده؛ در حقیقت من نسل... بعد از حاج‌ملاخلیل و رضا و محمد و... من نسل چهارمی هستم که توی این خانه زندگی کرده‌ام؛ از منزوی‌ها... و اگر محاسبه بکنیم، بهروز هم نسل چهارم بشود، ایلیا پسر بهروز هم اینجا زندگی کرده؛ این پنج نسل تا اینجا ما توی این خانه زندگی کرده‌ایم. و خب خیلی باید شاکر باشیم، خیلی باید ممنون این خانه باشیم که پنج نسل ما را با تمام شکستگی و خستگی‌ای که داشته تحمل کرده. حالا دیگر نمی‌دانم چه می‌خواهید بپرسید و چه باید بگوییم.^۱

اگر مطلبی از قلم نمی‌افتد که بپردازیم به سالیان دبستان.

عرضم به حضور شما که یک اشاراتی بکنم به بعضی از چیزهای مدرسه. من دوره‌ی دبستان را از مدرسه‌ی فردوسی شروع کردم؛ مدرسه‌ی فردوسی وقتی که ما از ده آمدیم توی خیابان فردوسی بود؛ پایین خیابان فردوسی؛ توی محله‌ی حسینییه به اصطلاح. بعد پدر من معلم کلاس دوم بود آنجا؛ یادم هست. آقای پنبه‌ای که بعد شد پاکی‌زاد، بعد شد مهدیون (سه بار فامیلی‌اش را ایشان عوض کرد) مدیر آنجا بود یک دوره‌ای. بعد از ایشان هم آقای صدیقیان مدیر آنجا بود. هیچ فراموش نمی‌کنم که من یک خصلتی داشتم؛ میلی، شوقی داشتم به بازی کردن با بچه‌های فامیل؛ بچه‌های هم‌سن‌وسال

۱. بیتی که استاد به آن اشاره کرده‌اند چنین است:

آوارشدن وسوسه‌ی روز و شبت نیست / ای خانه‌ی دیرینه که با من شده‌ای پیر؟

فامیل و به همین دلیل دوست داشتیم که اینها را بیاورم خانه یا موقعی که آنها نمی‌توانند بمانند، من بروم پیش شان؛ پسر خاله‌هایم بودند، پسر دایی‌هایم بودند؛ حتی بچه‌های فامیل‌های دورتر؛ مثلاً پسرهای دخترعموهای پدرم. یک روز همین دخترعموی پدرم اینجا بود؛ با پسرش آمده بود. اسم پسرش مهدی بود. هم‌سن و سال من بود. موقع رفتن، گفتم: «شب بمون اینجا»، گفت: «نه، من نمی‌تونم؛ تو بیا بریم خونه‌مون». ما هم خلاصه راه افتادیم. شال و کلاه کردیم... مادرم گفت: «نرو، بابات می‌یاد دعوات می‌کنه». گفتم: «نه، می‌رم». گفت: «حداقل صبر کن بیاد، اجازه بگیر». گفتم: «نه، چه جوری وایسم تا اون بیاد و من اجازه بگیرم؟ من دیگه رفتم». گفت: «خب برو؛ دیگه خودت می‌دونی با پدرت».

خلاصه، ما رفتیم؛ دل به دریا زدیم و رفتیم و از آنجا هم صبح رفته مدرسه و سر صف هر روز صبح یادم هست که - نمی‌دانم شما هم در دوران تحصیل تان از این چیزها داشته‌اید یا نه - سرود می‌خواندند؛ سرود پرچم را می‌خواندند و دعا می‌کردیم اولاً... شعری بود می‌خواندیم؛ شعر نبود؛ نثر بود، آخرش هم می‌گفتیم «خدایا چنان کن سرانجام کار / تو خوشنود باشی و ما رستگار». این را می‌خواندیم. یکی می‌خواند، بقیه هم با او تکرار می‌کردند؛ بعد اگر حال و حوصله‌ای داشتند جماعت، هوای خوبی بود و اینها، سرود پرچم می‌خواندیم، پرچم را می‌کشیدیم بالا و بعد هم به حساب تشویق‌ها و توبیخ‌ها می‌رسیدند ولی از آنجایی که در مدارس ما، در مملکت ما اصولاً تشویق، تقریباً جایی نداشت و توبیخ بود که تعیین‌کننده چند و چون به اصطلاح عکس‌العمل‌های حضرات در قبال همدیگر بود، معمولاً به توبیخ‌ها می‌رسیدند. مثلاً یارو می‌آمد سر صف برایش ... می‌کشیدند. او را «هو» می‌کردند که از صد تا شلاق - به نظر من - بدتر بود برای شخصیت بچه. یا مثلاً می‌آوردند سر صف، مثلاً

صندلی را می‌دادند دستش و می‌گفتند باید روی یک پا بایستد. یا کلاه سرش می‌گذاشتند؛ کلاه بوقی سرش می‌گذاشتند. یک روز همین جویری مراسم را که داشتند برگزار می‌کردند، دیدم پدر من از دفتر آمد بیرون سالانه‌سالانه، دستش را هم این جویری گذاشته بود [پشت کمرش]؛ آمد توی گوش مدیر مدرسه یک چیزی گفت؛ آقای صدیقان.

فردای همان روزی که شما شب قبلش رفته بودید مهمانی بی‌اجازه.

فردای همان روز که شب من مانده بودم. بعد این جویری هم یک نگاهی کرد صدیقان به من و بعد که پدرم رفت گفت که... آهان! پدرم گفت؛ ببخشید! پچپچه کرد بعد هم بلندبلند گفت: «آقای صدیقان! این حسین منزوی (من هم بچه‌ای که هنوز مدرسه نمی‌روم؛ در واقع کلاس آمادگی امروزم مثلاً؛ مستمع آزادم) یک اخلاق بدی دارد؛ هر کسی که مهمان خانه می‌آید، موقعی که مهمان دارد می‌رود، این هم شال و کلاه می‌کند و با مهمان می‌رود. هرچقدر هم که مادرش به او گفته «ترو» گوش نکرده و رفته شب مانده خانه‌ی مهمان‌ها. «حسین منزوی بیاد». حسین منزوی هم... از همان قدم اولی که به طرف [جایگاه] برداشتم، گریه را شروع کردم؛ بغضم ترکید جانانه. رفتم بالا و خلاصه ما را زدند همین جویری؛ بچه‌ی پنج‌شش‌ساله؛ دستم را این جویری گرفتم و چوب زدند و آقا دیگر من گریه‌ام را نتوانستم کنترل بکنم. یک گریه‌ی وحشتناکی من سر دادم؛ یعنی نزدیک به یک ربع، یک ربع - بیست دقیقه؛ اینها من را شروع کردند دلداری دادن؛ آرام نشدم که نشدم. آخرش آقای صدیقان آمد دستم را گرفت، برد دفتر، یک اتاقی پشتش بود. دیدم... چه اتاق شگفت‌انگیز و سحرآمیزی‌ست؛ مثل دنیای قصه‌های... باور کن! قصه‌های علی‌بابا و چهل دزد، قصه‌های هزار و یک شب؛ دیدم تا چشم

کار می‌کند، اسباب‌بازی‌های مختلف هست یا کاردستی‌هایی که بچه‌ها درست کرده بودند؛ بچه‌های کلاس ششم مثلاً. اکثراً هم کاردستی‌ها را بچه‌ها درست نمی‌کردند؛ پدرهایشان درست می‌کردند. طرف نجار بود مثلاً، یک کالسکه درست کرده بود این آدم، واقعا هوشربا بود برای من؛ برای منی که بهترین اسباب‌بازی‌ام یکی از این سوت‌سوتک‌های گلی بود. گفت «بردار عزیزم». بعد من هم دیدم چطور ببرم. رفت یک بقچه آورد انداخت کف آنجا و گفت «بردار». درست به اندازه‌ی یک بقچه، من پر کردم از اینها. هر چیزی که به نظرم بهترین بود را برداشتم. بقچه را بستند و ظهر که شد دادند دست مستخدم، گفتند این را ببر خانه‌شان و بده به مادرش و پدرش.

خلاصه گران تمام شد برای مدرسه، یک تنبیه من. ولی خب در عین حال من هم فهمیدم که پدر من نه فقط مدافع من نیست، موقع لزوم، مهاجم هم به حساب می‌آید در مدرسه. این یک خاطره‌ای بود از مدرسه‌ی فردوسی. بعد هم در صحبت قبلی‌ای که گویا ضبط نشد، گفتم که هیچ‌وقت از مادرم کتک نخوردم الا یک بار. آن هم داستانش را بد نیست بگویم برایتان. کلاس اول را من تمام کرده بودم، البته نه کلاس اول مستمع آزاد را؛ کلاس اولی که رسمی بودم. معلمی داشتیم، آقای صارمی. آقای صارمی، معلم کلاس دوم بود؛ ورزشکار هم بود؛ یعنی قهرمان بینگ‌پنگ معلم‌ها و دبیرهای اداره فرهنگ زنجان بود؛ بعد، کلا آدم ورزشکاری بود. پرش با نیزه تمرین می‌کرد. بعضی مواقع می‌گفت این کش را نگه دارید، من ببرم. او هم با چوب می‌پرید. بالاخره آن نیزه باید [متناسب] باشد؛ الان از فایبرگلاس استفاده می‌کنند. وقتی بسته می‌شود و باز می‌شود، طرف را پرت می‌کند به بالا؛ نه‌اینکه تو به زور بازویت بروی بالا. خب خیلی وحشتناک و مشکل بود...

قرار بود قضیه‌ی کتک خوردن از مادر را بگویید.

کلاس اول را که ما تمام کردیم و شاگرد اول هم شدم، یادم هست که آن سال، سال بعد از کودتای ۲۸ مرداد بود؛ سال ۳۳ بود. «اصل چهار» ریخته بود اینجا با تمام ابزار رنگارنگین و پرزرق و برق تبلیغ خودش. یادم هست که اولین بار مثلاً شیر در مدرسه توزیع می‌کردند؛ شیر خشک؛ شیر خشک‌هایی با کیفیت بسیار بالا. یادم نمی‌رود که من گاهی یک کاسه شیر درست می‌کردم می‌خوردم. خیلی به نظر من خوش‌طعم‌تر از شیرهای خودمان بود؛ شیرهایی که اینجا می‌خریدیم. اسباب‌بازی‌هایی هم داشت؛ مثلاً مداد شمعی دیگر عادی‌ترینش بود. مداد شمعی تا حالا ندیده بودیم ما! [حالا] با آن نقاشی می‌کردیم. یا مثلاً یک توپک‌های لاستیکی بود، بعد یک موانعی بود آن زیر که این توپ باید از لای آنها رد می‌شد. یک چیزی مثل بسکتبال بود؛ یک تخته‌سیاه‌مانند بود، سوراخ‌هایی داشت و یک کیسه‌هایی هم بود که شن توی آنها بود و اینها را باید پرت می‌کردیم تا از داخل آن سوراخ‌ها می‌رفت... و چیزهای دیگر از این قبیل. یادم هست که من یک بسته مداد شمعی توی کیفم بود؛ حالا کجا می‌رفتم؟ مدرسه‌ای بود به نام علمیه. زنجان آن موقع که ما ابتدایی درس می‌خواندیم، سه تا مدرسه‌ی ملی داشت. توفیق بود، علمیه بود و سعادت. علمیه و سعادت، فقط مدرسه ابتدایی بودند. توفیق، مدرسه‌ی ابتدایی بود به اضافه‌ی دوره‌ی اول متوسطه؛ یعنی هفت و هشت و نهم. مدرسه‌ی علمیه مدرسه‌ای بود که ضمناً پدر من هم آنجا درس خوانده بود؛ یعنی دوره‌ی ابتدایی را آنجا درس خوانده بود. همان موقع هم مدیرش آقای شیخ‌منصور محاورى بود، خدا بیامرزش؛ در دوره‌ای هم که باز من محصل آنجا بودم مدیران همان شیخ‌منصور بود که در واقع تولید این امامزاده سیدابراهیم زنجان را داشت تا موقعی که زنده بود. و خب سهم عمده‌ای هم داشت در ساختن آنجا و بالا بردن آن منارها و گنبد و

کار می‌کند، اسباب‌بازی‌های مختلف هست یا کاردستی‌هایی که بچه‌ها درست کرده بودند؛ بچه‌های کلاس ششم مثلاً. اکثراً هم کاردستی‌ها را بچه‌ها درست نمی‌کردند؛ پدرهایشان درست می‌کردند. طرف نجار بود مثلاً، یک کالسکه درست کرده بود این آدم، واقعا هوشربا بود برای من؛ برای منی که بهترین اسباب‌بازی‌ام یکی از این سوت‌سوتک‌های گلی بود. گفت «بردار عزیزم». بعد من هم دیدم چطور ببرم. رفت یک بچه آورد انداخت کف آنجا و گفت «بردار». درست به اندازه‌ی یک بچه، من پر کردم از اینها. هر چیزی که به نظرم بهترین بود را برداشتم. بچه را بستند و ظهر که شد دادند دست مستخدم، گفتند این را ببر خانه‌شان و بده به مادرش و پدرش.

خلاصه گران تمام شد برای مدرسه، یک تنبیه من. ولی خب در عین حال من هم فهمیدم که پدر من نه فقط مدافع من نیست، موقع لزوم، مهاجم هم به حساب می‌آید در مدرسه. این یک خاطره‌ای بود از مدرسه‌ی فردوسی. بعد هم در صحبت قبلی‌ای که گویا ضبط نشد، گفتم که هیچ‌وقت از مادرم کتک نخوردم الا یک بار. آن هم داستانش را بد نیست بگویم برایتان. کلاس اول را من تمام کرده بودم، البته نه کلاس اول مستمع آزاد را؛ کلاس اولی که رسمی بودم. معلمی داشتیم، آقای صارمی. آقای صارمی، معلم کلاس دوم بود؛ ورزشکار هم بود؛ یعنی قهرمان پینگ‌پنگ معلم‌ها و دبیرهای اداره فرهنگ زنجان بود؛ بعد، کلا آدم ورزشکاری بود. پرش با نیزه تمرین می‌کرد. بعضی مواقع می‌گفت این کش را نگه دارید، من ببرم. او هم با چوب می‌پرید. بالاخره آن نیزه باید [متناسب] باشد؛ الان از فایبر گلاس استفاده می‌کنند. وقتی بسته می‌شود و باز می‌شود، طرف را پرت می‌کند به بالا؛ نه اینکه تو به زور بازویت بروی بالا. خب خیلی وحشتناک و مشکل بود...

قرار بود قضیه‌ی کتک خوردن از مادر را بگویند.

کلاس اول را که ما تمام کردیم و شاگرد اول هم شدم، یادم هست که آن سال، سال بعد از کودتای ۲۸ مرداد بود؛ سال ۳۳ بود. «اصل چهار» ریخته بود اینجا با تمام ابزار رنگارنگین و پرزرق و برق تبلیغ خودش. یادم هست که اولین بار مثلاً شیر در مدرسه توزیع می‌کردند؛ شیر خشک؛ شیر خشک‌هایی با کیفیت بسیار بالا. یادم نمی‌رود که من گاهی یک کاسه شیر درست می‌کردم می‌خوردم. خیلی به نظر من خوش طعم‌تر از شیرهای خودمان بود؛ شیرهایی که اینجا می‌خریدیم. اسباب‌بازی‌هایی هم داشت؛ مثلاً مداد شمعی دیگر عادی‌ترینش بود. مداد شمعی تا حالا ندیده بودیم ما! [حالا] با آن نقاشی می‌کردیم. یا مثلاً یک توپک‌های لاستیکی بود، بعد یک موانعی بود آن زیر که این توپ باید از لای آنها رد می‌شد. یک چیزی مثل بسکتبال بود؛ یک تخته سیاه‌مانند بود، سوراخ‌هایی داشت و یک کیسه‌هایی هم بود که شن توی آنها بود و اینها را باید پرت می‌کردیم تا از داخل آن سوراخ‌ها می‌رفت... و چیزهای دیگر از این قبیل. یادم هست که من یک بسته مداد شمعی توی کیفم بود؛ حالا کجا می‌رفتم؟ مدرسه‌ای بود به نام علمیه. زنجان آن موقع که ما ابتدایی درس می‌خواندیم، سه تا مدرسه‌ی ملی داشت. توفیق بود، علمیه بود و سعادت. علمیه و سعادت، فقط مدرسه ابتدایی بودند. توفیق، مدرسه‌ی ابتدایی بود به اضافه‌ی دوره‌ی اول متوسطه؛ یعنی هفت و هشت و نهم. مدرسه‌ی علمیه مدرسه‌ای بود که ضمناً پدر من هم آنجا درس خوانده بود؛ یعنی دوره‌ی ابتدایی را آنجا درس خوانده بود. همان موقع هم مدیرش آقای شیخ‌منصور محاورى بود، خدا بیامرزدش؛ در دوره‌ای هم که باز من محصل آنجا بودم مدیرمان همان شیخ‌منصور بود که در واقع تولید این امامزاده سیدابراهیم زنجان را داشت تا موقعی که زنده بود. و خب سهم عمده‌ای هم داشت در ساختن آنجا و بالا بردن آن منارها و گنبد و

بقیه‌ی [قسمت‌های] امامزاده.

[پدرم] من را برد و گفت پسر من را آورده‌ام اینجا که پیش شما درس بخواند. یک معلمی نشسته بود آنجا؛ اشتباه نکنم، فامیلی‌اش آقای شهیدی بود. من نمی‌دانم این معلم دید که پدرم من را آورد آنجا برای ثبت‌نام و فهمید که من پسر محمد منزوی هستم؛ حالا سابقه‌ای داشت با پدر من یا مریض بود؛ نمی‌دانم؛ یا در من چیزی بود که او را به یک چنین اعمالی برمی‌انگیخت؛ از همان ساعت اول که این آمد توی کلاس و من هم توی کلاس نشسته بودم بدون هیچ تحاشی‌ای و پرده‌پوشی‌ای نشان داد که من روزگار خوبی با او نخواهم داشت.

این مربوط به چه سالی می‌شود؟

این مربوط به سال ۳۳-۳۴ است.

کلاس چندم بودید؟

کلاس اول را تمام کرده بودم و تابستانی بود که [مهرماهش] می‌خواستیم بروم کلاس دوم. منتها تابستان رفته بودم کلاس دوم را پیش‌پیش یک مقدار بخوانم.

یعنی سال اول را در فردوسی خواندید و حالا رفته بودید علمیه.

اول را فردوسی خواندم. تابستان سال دوم رفتم مدرسه ملی که سه ماه تابستان را آنجا بخوانم و دوباره مهرماه بروم مدرسه فردوسی کلاس دوم را بخوانم؛ منتها قوی‌تر می‌شدم دیگر اگر این درس‌ها را مرور می‌کردم.

نوعی کلاس تقویتی؟

آره، آفرین. آقا این از همان جلسه که آمد توی کلاس، همین جوری بی دلیل - از در که می آمد تو، مثلا - یک چوب می زد توی سر من. اصلا از من درس نمی پرسید. بچه‌ی خوبی بودم، شاگرد خوبی بودم؛ من اصلا شاگرد اول بودم؛ در تمام دوران تحصیلم؛ توی دبستان حداقل. ولی دیگری شلوغ می کرد مثلا، من کتک می خوردم؛ یک ده روزی من رفتم و نرفتم دیگر. دیدم نمی توانم تحمل کنم. صبح هم یادم هست که یک کیف داشتم، وسایلم توی کیف بود؛ کتاب و دفتر و... مدادهای شمعی‌ای هم که گرفته بودم توی کیف بود. برای خیلی‌ها وسوسه‌انگیز بود مداد شمعی چون چیزی بود که دست همه که نمی رسید؛ تقسیم می کردند، به همه نمی رسید منتها ما به هر حال هم بچه‌زنگ بودیم، شاگرد اول بودیم به‌مان داده بودند، بعد هم پدرم آنجا بود دیگر؛ ممکن بود یک بسته هم اضافه به من داده باشند. سفره‌ای هم توی کیف من بود که می رفتم نان می خریدم ظهرها می آوردم خانه. یعنی این را هم بگوییم؛ من تقریبا از سه‌سالگی توی خانه خرید کرده‌ام تا سنین بالا. اتفاقا پریروز هم صحبت بود اینجا. مادرم گفت که... به پدرم گفت که «بگم انصافت چی بشه آخه. تو توی ده بچه‌ی سه‌ساله را برای چی می فرستادی دکون؟». حالا چرا؟ صحبت از این شد که من یک شب رفتم... یعنی می‌روم کبریت بخرم؛ چیزی بخرم؛ توی تاریکی توی ده. الان قشنگ یادم هست که از حیاط مدرسه که درمی آمدم، می پیچیدم دست راست؛ یک صد متر، صد و پنجاه متر که می رفتم، از کنار خانه‌ها عبور می کردم، یک میدان مانند بود بغل خانه‌ی فتحی خان که تنها آدم خوب آن ده بود؛ به نظر من؛ خودش و زنش. می پیچیدم دوباره دست راست... دست چپ، این‌وری، یک مغازه‌ای بود، «ممد»ی بود آنجا مغازه داشت که چیزی می خریدم و برمی گشتم. مثلا پنج دقیقه راه بود، من نیم ساعت می کشد تا این راه را بیایم. اول پدر خونسرد